

# طبل کو چک من



فخرالدین احمدی سوادکوھی

نام کتاب: طبّل کوچک من  
تالیف: فخرالدین احمدی سوادکوهی  
ناشر: مولف  
سال: 1390

www.tabarestan.info  
تبرستان

به کودکان همیشه محروم کارگر

- بوم بوم بوبوبوم

چه صدائی! جانمی جان. چقدر کیف می دهد وقتی صدای طبل خودت را می شنوی! حال می دهد. اصلاً طبل من بهترین طبل دنیاست. حرف ندارد. حالا کی شب می شود تا بروم. نشسته ام تو اتاق که هنوز بوی سیگار بابا می دهد. کاش اینجا بود. پیش خودم و باهاش بازی می کردم. زیاد که نه! یک کم باهام بازی می کرد. از تفنگ بازی بدش می آمد و حالش را بد می کرد و من هم دیگر بدم می آید از تفنگ که بابای مرا دیوانه کرده است. حیف که اینجا نیست. می نشست یک گوشه و زل می زد به جایی که نمی دانستم کجاست. سیگار لای دستش دود می کرد. سرش را تکان تکان می داد و دلم می سوخت آنطوری می دیدمش. همش غصه می خورد و بابای آدم که غصه بخورد ما همه ناراحت می شویم. از وقتی زورکی بردنش من دیگر خوشحال نیستم و دلم برایش یک ذره شده است و بابا نمی داند دلم برایش تنگ شده است! طبل را گذاشتم زیر پتو تا کسی نبیند. دلم می خواهد بروم تو خیابان و بزخم به طبلم تا همه بفهمند که طبل دارم. بچه ها حتماً باهام دوست می شوند و هر روز می آیند اینجا در خانه امان تا برویم بازی. نمی روم. زور که نیست! کوفت هم نمی دهم دستشان. بچه پرروها. همش می روند سراغ رسول که طبل دارد. من هم دارم. امروز خریدم. مامان برام خریدش و دست کسی نمی دهم تا خرابش کند.

شیرین هم بود. مامان برایش پیراهن مشکی خرید و اینقدر خوشحال شد که همش می خندید. امروز که رفتیم کسی ما را ندید. شانس آوردیم بچه ها تو کوچه نبودند. لابد رفته بودند هیئت. کاش بابا بود و می دید طبلم چقدر ناز است. حیف شد. وای خدا. من هم طبلم دارم. دل همه آب؛ تخم مرغ کباب. به هیچکس نمی دهم تا بزند. حتی به رسول و اگر حرف زد باز می زخمش. با مشت می زخمش. دوباره می زخم به آنجاش. زیر شکمش. بدم می آید ازش. برود گم بشود دماغو. گامبو. راه که می رود شکمش تکان تکان می خورد.

مثل زنهایی که نمی تو شکمشان دارند. فقط بلد است قیافه بگیرد و پز بدهد. امشب مرا ببیند حتما کوپ می کند. می میرد از حسودی. به من چه؟ چرا همش خودش باید تو دسته بزند؟ من هم می زخم. از لج رسول هم که شده امشب می زخم. دسته انگار برای خودش و باباش است که نوحه می خواند. هوا تاریک نمی شود تا بروم هیئت! مامان که نمی گذارد شب پام را از خانه بگذارم بیرون. اما تو محرم کاری به کارم ندارد. خودش و شیرین هم می آیند. دلت که بگیرد می آئی تو خیابان و کوچه و می بینی همه مردم دلشان تنگ است و وقتی همه با هم هستند کیف می دهد! ولی رسول که نمی گذارد ما با هم باشیم؟ بچه ها را با هم قهر می کند. رسول می ایستد کنار باباش و لج مرا در می آورد و دلم می خواهد آنوقع بزخم تو دهنش. همچین می زند به طبلمش که انگار خودش فقط تو دنیا طبلم دارد. حالا که من هم طبلم دارم! ببینم باز می تواند پوز بدهد؟ روش کم می شود و اگر جلو بچه ها کنفش نکردم! حالا ببین! امروز صبح به مامان گفتم برام طبلم بخرد. اولش گفت نه. باشد برای بعد و گریه که کردم دلش سوخت و با هم رفتیم سر خیابان که خیلی هم دور است. شیرین را هم با خودمان بردیم. از مش کل عباس عمو خریدیم. مامان گفت گران باز است پدر بیامرز. یعنی سرمان کلاه گذاشت؟ مامان گفت خیر نبیند

**طبلم کوچک من**

الهي. هر چه چانه زد کم نکرد. اينقدر خوشحالم شدم که نگو و نپرس. خدا رحم کرد بچه ها ما را ندیدند. دوست داشتم طبل را بردارم و بروم تو خیابان و یک دل سیر بزنم. به کسی چه؟ محکم بزنم به طبل و محکم و محکم تر:

### - بوم بوم بوبوبوم

آنوقت همه جمع می شدند دورم و کیف می کردند. مش کل عباس عمو گذاشتش تو گونی و داد دست مامان. تازه! پرسید حال بابا چطور است؟ بتو چه؟ گران باز! از وقتی بابا را که بردند حالا دل همه می سوزد و حالش را می پرسند. آنوقت که بود کسی نمی آمد خانه ی به دیدن بابا که سیگار می کشید و غصه می خورد. طبل را خوب شد گذاشتش توی گونی. اگر کسی ما را می دید سه سوت می رفت زیرا ما را پیش رسول می زد. خوب بزند! انگار می ترسم ازش. یک بار هم طبلش را نداد تا بزنم. خدا کند زودتر شب بشود و بروم هئیت. امشب تو دسته می خواهی طبل بزنم.

بچه ها باهام قهرند. رسول گفت باهام حرف نزنند. به درک رسول را دوست دارند. رسول که نه! طبلش را بیشتر دوست دارند. اگر بفهمند من هم طبل دارم با کله می آیند سراغم و آدم حسابشان نمی کنم. کوفت هم نمی دهم دستشان. هر روز می روند کوچه ی رسول اینها. من هم می رفتم. دیگر نمی روم. باهاش قهرم. قهر قهر تا روز قیامت. بمیرد یک کلمه حرف نمی زنم باهاش. با لگد زدم به آنجاش. زیر شکمش. خوب کردم. چشمش کور زور نگوید. مثل بچه ننه ها گریه می کرد. از وقتی طبل خریده همه را جمع می کند تو کوچه ی خودشان و خرسواری می گیرد از همه. رئیس بازی در می آورد. رئیس من که نیست. زورم ازش بیشتر است. از سر کوچه تا ته کوچه باید سواری اش بدهند. خم می شوند و او هم با آن شکمش می پرد رو دوششان:

- هوش . . . راه بیفت دیگه . . . تندتر برو طبل نمی دم ها!

- چقدر سنگيني تو. اوي کمرم . . . اوي
- چي؟ بمن گفتي! اصلا طبل نمي دم بزني
- باشه باشه
- قرمز خون مي شد وقتي مي خواست بلند بشود. پا برهنه مي دويد. رسول هم طبلش را مي داد به عباس و او هم نمي گذاشت کسي دست بهش بزند. خودش هم دست نمي زد. وقتي بر مي گشت خيس عرق بود. نفس نفس مي زد. رسول هم مي پريد پائين و مي داد کمي بزند:
- بيا بزن علي. خرابش نکني ها!
- باشه . آخ جان

### - بوم بوم بوبوبوم

- بس کن خراب شد
- يکبار ديگه رسول . . . تو رو خدا
- ساکت بابا . . . بايد يکبار ديگه سواري ام بدي

- خسته شدم آخه ! تو خيكي هستي
- خيكي پدرته . . . ديگه بهت طبل نمي دم رضا خنديد و رو کرد به رسول :
- ها ها ها . . . باباش لاغر مردني نمي تونه راه بره . کجاش خيکيه !
- علي چپ چپ نگاه عباس کرد:
- تو خفه کرم خاكي
- همين اينقدر. ديگر تمام شد. ديگر نمي داد دستشان و به همدیگر فحش مي دادند و مامان بفهمد فحش دادم کتکم مي زند. دعوام مي کند و چند بار بهم گفت نبينم حرفهاي بد بد بزني ها! قول دادم حرف بد نزنم. رسول بعد رو مي کرد به بقيه:
- نوبت کيه؟! کي مي خواد طبل بزنه!
- من رسول. بيا سوار من شو
- من چي رسول !
- ابراهيم بود که داشت باهاش قهر مي کرد. جواد جلو آمد و ابراهيم را هل داد عقب:

- گمشو ببینم . . . نوبت خودمه . . . بیا کولم  
 ابراهیم دستش را پس زد و به رسول نگاه می کرد:  
 - ما با هم فامیلیم مگه نه ؟ دیشب خانه ما بودند. نه رسول؟  
 - آره راست می گه. نوبت ابراهیم  
 - می دی بیشتر بزخم؟  
 - زرنگی! نمی دم ها!  
 - باشه بیا  
 من فقط تماشا می کردم. من و کوروش که با هم دوستیم. باباش هم با بابای من دوست است. همه اشان خیس عرق می شدند و نفس نفس زنان می رفتند خانه اشان. فرداش دعوا شد. من و رسول با هم دعوا کردیم. برای خسرو که مریض است. بعد رسول که به بابام فحش داد زدمش. خوب کردم. مامان گفت خسرو مریضی بدی دارد و خوب نمی شود. مامان با مامانش و خسرو رفتند امامزاده تا دعا کنند.

www.tabarestan.info  
 تبرستان

شیرین هم رفته بود. بعد که آمد برام تعریف کرد برایش دعا کردند تا خوب بشود و مامانش خیلی گریه کرد. مامان هم برای بابا گریه کرد. خدا کند خوب بشود و بابای من هم سالم سالم بشود و برگدد خانه پیش ما و من هم پیرم بخلش و دهنش را که بوی سیگار می دهد را صدبار ماچ کنم. خسرو همش سرفه می کند و از دهنش خون می آید. هر چه به رسول گامبو گفت یک کم بزند نداد. حسود. بهش گفت باید سواری اش بدهد:  
 - خراب نمی کنم بخدا. می دی یک کم بزخم رسول!  
 - خفه. اول باید خرم بشی بعد  
 - من که نمی توخم!  
 - چرا نمی تونی؟  
 - زورم زیاد نیست آخه ! مریضم  
 - باش. به من چه ! اگه طببل می خوای باید  
 خرسواری بدی

عباس کنارش ایستاده بود:

- نگاش کن! دماغشو بگیری غش می کنه  
 - تو گامبوئی آخه!  
 - به من گفتم مسخره! گمشو نمی دم بهت . . . بدو  
 از کوچه ی ما برو بیرون  
 - نه نه الکی گفتم  
 - پس بشین  
 خسرو هم قبول کرد. خیلی جان دارد! لاغر مردنی  
 است. من و کوروش ایستاده بودیم یک گوشه و حرص  
 می خوردیم. هردوتاشان را تماشا می کردم که با  
 هم حرف می زدند:  
 - برو پائین تر . . . آها  
 خسرو قشنگ نشست و دوتا کف دستش را چسبانند  
 زمین:  
 - بشین  
 - هوش  
 - اوی اوی. آی کمرم. ولم کن. مامان جان

- پاشو برو دیگه!  
 - ولم کن. به بابام می گم  
 رسول ول کن نبود و همینطور نشسته بود رو دوشش.  
 خسرو پ پ پخی زد زیر گریه. بچه ها خندیدند.  
 صورتش خیس شد:  
 - ولم کن. آی مامان جان  
 - جون نداره نفس بکشه . . . ها ها ها . . .  
 طبلم می خواد  
 - غلط کرد . . . کی بهش طبلم می ده!  
 رفتم جلو و ایستادم کنارش:  
 - ولش کن بذار بره. مگه کرم داری?  
 - تو ساکت شو بابا  
 حرصم در آمد. پریدم جلوتر و با مشت زدم تو  
 دلش. محکم زدم و آی گفتم و از دوشش آمد پائین.  
 خسرو را که ول کرد دو دستی هلش دادم و عقب عقب  
 رفت ولی نیفتاد زمین با آن شکمش تا دلم خنک  
 بشود:  
 - مرض داری! . . . می زغمت ها!



- خودتي. چي كارش داري؟ كوري مريض!  
 - بتو چه! فضولي! راست مي گي خودت خرم شو  
 - خر خودتي  
 - درست حرف بزن مي زخم تو دهنه ها! اگه به  
 بابام نگفتم!  
 - برو بگو. انگار مي ترسم ازش  
 - بهت طبل نمي دم  
 - نده آقا. خودم مي خرم  
 - هه! انگار پول داره  
 - دارم پس چي؟  
 - بخري نمي دارم تو دسته بزني  
 - غلط مي كني. مگه دسته مال شماست!  
 - آره. اصلا هر كي بخواد با آرش حرف بزنه باهاش  
 قهرم

به بچه ها گفت ديگر باهام نه بازي كنند، نه  
 حرف بزنند. نزنند. بچه ها تازه شير شده بودند.  
 عباس سينه آمد برام:  
 - چته جوجه! طبل نداري حرفم مي زني! كتك مي  
 خوي؟  
 - فقط رسول تو دسته بايد بزنه  
 كوروش هم جلو آمد و زل زد تو چشمهاي عباس:  
 - چيه عباس! كركري مي خوني!  
 از اينكه کنارم بود خوشحال بودم كه اگر دعوا  
 بشود تنها نيستم و همه اشان را مي زنيم و فرار  
 مي كنيم. لجم در آمده بود. خسرو با گريه كمرش  
 را گرفت و رفت. رسول رو كرد به من و خنديد.  
 هر وقت مي خندد صورت چاقش چين مي افتد. از بس  
 مي خورد:  
 - حالا آدم شدي آرش خان! برو باباي ديوونه ات  
 رو خوب كن . . . ها ها ها . . .  
 - راست مي گه ها! بچه ها يادتون هست اون شب  
 چطوري تو خيابون با زير شلواري بدو بدو مي  
 كرد و خودشو مي زد! ها ها ها . . .  
 - راست مي گه. بچه ها رو دنبال مي كرد و  
 لولو خور خوره . . . ها ها ها  
 همه خنديدند:

- باباش خل بچه ها  
 - آره . خدا رحم کرد بردنش دیوونه خونه . . .  
 ها ها ها  
 بدو رفتم جلو و دنگ؛ زدم تو گوشش و دادکشید:  
 - آي ننه جان  
 - زهره مار. به بابام گفتي؟  
 - بچه دیوونه  
 - پدرته. مي کشتت بي تربيت  
 يکهو آمد يقه ام را بگيرد که لگد زدم به آنجاش.  
 زیر شکمش. خوب کردم. چه عرعي مي کرد. دولا شد  
 و نشست و بنا کرد به گريه کردن و دلم خنک شد.  
 عباس خواست از پشت بزنم که کوروش گردنش را  
 گرفت و زدش زمين. ما فرار کردیم. بچه ها  
 دنبلمان کردند. ولي به ما نرسيدند. سرعتمان  
 زياد بود. رفتم خانه و قايم شدم تو اتاقم.

مامان حمام بود و شيرين هم خواب بود. شانس  
 آوردم که مامان تو حمام بود و والا مي فهميد که  
 حرفهاي بدبد زدم و دعوا کردم، کتک می زد.  
 کوروش هم رفت خانه اش. چند روز نرفتم  
 آنطرفها. کوروش مي آمد خانه ما و با هم بازي  
 مي کردیم. ميترا آجي اش هم مي آمد. بزرگ که شدم  
 مي خواهم با ميترا عروسي کنم. هميشه مي آیند  
 خانه ما و ما هم مي رويم خانه آنها و از باباش  
 مي ترسم که سبيلو است. ما با هم بازي مي  
 کنيم. مامانش الان آمده خانه ما تا به مامان  
 کمک کند. خودشان نيامدند. دلم مي خواهد ميترا  
 بيايد و طبلم را نشانش بدهم. حتما خوشحال مي  
 شود. بابا اگر بود حوصله ام سر نمي رفت و طبلم  
 را نشانش مي دادم و با هم تمرين مي کردیم. بي  
 ادب به بابام فحش داد. امشب حالش را جا مي  
 آورم. بوي آش تو اتاق هم آمده. دارند آش نذري  
 مي پزند. مامان براي بابا آش نذر کرد. زنها هم  
 آمدند کمکش کنند. لباس سياه تنشان است. از  
 پشت پنجره دارم مي بينمشان. شيرين هم نشسته  
 کنار آتش که زیر ديگ بزرگ روشن کرده اند. باد  
 شعله را کج و کوله مي کند. مامان دارد آش هم

مي زند. ديگ بزرگ است. زيرش آتش روشن کردند.  
مامان ميترا دارد ظرفها را جاچا مي  
کند. لابد آش آماده شده. يعني مامان نذر کرد؛  
بابا برمي گردد؟ خوب مي شود! چرا بايد چيزي  
نذر کرد تا يکي خوب بشود! دلم يک ذره شده  
براش. كيف مي دهد بابا الان بياید تو حياط و  
از آنجا صدا کند:  
- آرش! کجائي بابا!

من هم بروم بيرون و بپرم بغلش. دهنش را که  
بوي سيگار مي دهد را ببوسم. هزار تا ماچش مي  
کنم. مامان هم بگويد خرس گنده باز لوس شدي!  
ولي حيف که نمي آيد! بردنش تيمارستان. آنجا پر  
از ديوانه است. چقدر ديوانه داريم؟ ولي بابا که  
ديوانه نبود! مردم کوچيه بردنش. زورکي  
انداختنش تو آمبولانس و بردنش. پليس ها هم  
بودند. تفنگ داشتند. مثل فيلم ها راستکي  
بود. هر چه گفتم باباي مرا نبريد گوش نکردند.  
بابا هم مثل بچه ها گريه مي کرد. باباي من  
بهترين باباي دنياست. بابا که تقصير ندارد! تو  
سر بابا جنگ است. آدمهاي تو سرش با هم جنگ مي  
کنند و همديگر را مي کشند. تيراندازي مي کنند و  
بابا مي ترسيد که انطوري داد و بيداد مي کرد.  
دلم مي خواهد کله اش را باز کنم و همه آدمها را  
بزنم و بگويم چرا با هم جنگ مي کنند؟

هفته اي يکبار من و مامان و شيرين مي رويم به  
ديدنش. لاغرشد. خيلي لاغر شد. از بس غصه مي  
خورد و سيگار مي کشد. مامان گفت سيگار را کم  
کند. بابا خنديد و گفت سيگار پابه پاي من  
دارد مي سوزد. رفيق تنهائي ام سيگار است. مگر  
سيگار با آدم رفيق مي شود؟ من نمي دانم. بابا  
که برگشت ازش مي پرسم. مامان هر روز مي رود  
سرکار. شبها که مي آيد تنش بوي عرق مي دهد و  
دلم مي سوزد برآش که خسته است. بزرگ که شدم  
من کار مي کنم و پول در مي آورم تا مامان  
نرود کار کند. مي خواهم بشوم دکتر تا همه

باباهای دنیا که تو سرشان جنگ است را خوب کنم. پول هم نمی گیرم ازشان. مامان جمعه ها که تعطیل است ما را می برد پیش بابا و از آنجا هم می بردمان پارک و یک عالم تاب بازی می کنیم و سرسره بازی. همه از بابا می ترسیدند و فرار می کردند. انگار لولوخورخوره دیده بودند. من بعضی وقتها ازش می ترسیدم. وقتی که صورتش قرمز می شد. رگ گردنش باد می کرد و می زد بیرون. چشمهایش گشاد می شد و به یک جا زل می زد. آدم می ترسید نگاهش کند. بلند بلند داد می کشید و فکر می کردم همه مردم دنیا صدایش را می شنوند از بس داد می کشد. با کف دست می زد به سر و صورتش و خودش را کبود می کرد. چنگ به موهایش می زد و دراز می کشید. می افتاد. می نشست. دور خودش چرخ می خورد. سرش را به هر طرف پرت می کرد. شیرین از ترس جیغ می زد و مچاله می شد یک گوشه و گریه می کرد. مامان می پرید و بغلش می کرد:

- بیژن؛ آروم باش عزیزم. . . آروم باش بیژن بابا او را هم پرت می کرد کف اتاق. من هم گریه ام می گرفت بابا را آنطور می دیدم. می ترسیدم بروم جلو بغلش کنم و هزارتا ببوسم و بگویم اینقدر خودش را نزند. مامان موهایش پخش و پلا؛ می ریخت رو صورتش. بلند می شد و بابا را بغل می کرد که داد می کشید:

- بیژن. . . عزیزم. خدایا رحم کن. قرص خوردی بیژن جان!  
بابا یکهو مثل غولهای تو فیلم داد می زد:

- قرص؛ قرص. حمله کنید. قرص ها تو خشاب. خشابها تو کله. حمله کنید. بزنید. قرص ها تو کله. . . آی خدا سرم. نکشش. نزنش. دراز بکش  
- بیژن آروم باش. تو رو خدا. . . دستم به دامن خدا. بشین بیژن  
- وطن از دست رفت. حمله کن

اینطوری که می شد حرفهای بد بد هم می زد. به همه فحش می داد. زل می زد تو چشمهای آدم و بلند بلند فحش می داد و من خجالت می کشیدم. از جنگ بدم می آید که بابای مرا دیوانه کرده است. جنگ چند تا بابا را تو دنیا دیوانه کرده است؟ حتما جنگ خودش دیوانه است که همه را دیوانه می کند. آدم گنده ها برای چه جنگ می کنند؟ جنگ حالا راست می گوید بیاید بابای مرا که دیوانه کرده خوب کند. می تواند؟

بابا رفت جبهه و نمی دانم با که جنگ کرد. عکس اش رو تاقچه است. ایستاده روبروم. تفنگ دستش دارد. نمی خندد. دارد نگاه می کند. جلوتر می روم و می ایستم و زل می زخم تو چشمهایش. سر و صورتش حاکی است. نوک تفنگ رو به زمین است. بابای آدم که بچه اش را نمی کشد؟ تیر به کسی نمی زند تو عکس. کاش بابا تو عکس می خندید. وقتی می خندد خیلی دوستش دارم. یک بار بابا حالش خیلی بد شد. با زیر شلواری رفت تو کوچه. مامان حریفش نشد. هرکاری کرد بیاوردهش تو نتوانست. زورش نرسید. ماه وسط آسمان بود. درست بالا سر بابا. ستاره ها در آمده بودند و برق می زدند. کوچه خلوت بود. من و شیرین بدو رفتیم دنبال بابا. تو کوچه داد می زد:

- حمله. . . آهای فرار کنید. دشمن آمد تو خاک. . . حمله کن سرباز. کمکش کن. . . نکشش نامرد

خودش را می زد. دو دستی خودش را می زد. مامان چادر سرش کرده بود و هر کاری می کرد بگیردش نمی توانست. شیرین زیر لب بابا بابا می گفت و گریه می کرد. بدتر از خودم ترسیده بود. همه از خانه هاشان آمدند بیرون. زنها از لای در نگاهمان می کردند. بعضی ها کله اشان را از پنجره کرده بودند بیرون و انگار داشتند فیلم می دیدند. بچه ها بهم می خندیدند. در گوشی چیزی می گفتند و خنده می کردند و دلم خواست همه اشان را بزخم.

چادر از سر مامان سر می خورد و دوباره می کشید رو سرش. مردها بابا را دور کردند. کسی نزدیک نمی شد. بابا دور خودش چرخ می خورد و فحش می داد. قرمز خون شده بود و دلم می سوخت برایش. کوچه پر از آدم شده بود:

- خدا نصیب گرگ بیابان نکنه
- خدا خودش شفا بده. از دست بنده کاری که ساخته نیست
- یکی کمکش کنه بابا. خودش رو داره می کشه
- یکی بردش دکتر. نفله شد بنده خدا
- دکترش اون بالاست آجی . . . فعلا نزدیکش نشو دیدی خودت هم رفتی خدمت پروردگار
- آقا جلوش رو بگیر . . . شما برو جلو؛ من هم پشت سرت می یام.
- من؟! من یکی نوکرتم داداش. خودت برو راست می گی
- تو نمیری زده به سیم آخر. بریم جلو خودمان جانباز برگشتیم خداوکیلی
- آی حمله. . . بچه ها را ببر عقب. حمله کردند. فرار کنید اجنبی ها وطن رو گرفتند . . . برو جلو. توپ. آی خدا
- این هم درد بی درمان مملکت شده . . . کک کسی هم نمی گزه
- زندگی را زهره مارمان کرد این بابا. . . اعصاب نمانده برای ما
- شده فکر و خیال ما. کم بدبختی داشتیم این هم اضافه شده
- مامان رفت جلو دستش را حلقه کرد دور کمرش:
- بیژن جان آرام باش عزیزم. خدایا خداوندا دیگه دیوونه شدم . . . آ . . . بیژن. . .
- بشین عزیزم
- بابا تو چشمه اش نگاه کرد. ساکت شد. مامان هم نگاهش می کرد. صورتش از گریه خیس بود. بابا یکهو زد تو گوش مامان. صدایش تو کوچه پیچید. چادر از سرش افتاد. موهای معلوم شد و من همش خجالت می کشیدم. مامان چادر را تند کشید سرش. خودش هم مثل چادرش گلوله شد. خون از گوشه لبش راه افتاد.

بابا هنوز داد می کشید. کف کرده بود. یکی از زنها دست مامان را گرفت که گریه می کرد. بلندش کرد. با چادر خون دور لبش را پاک کرد. رفتم سراغ مامان و دستش را گرفتم. داغ داغ بود دستش:

- مامان؛ مامانی . . . می ترسم  
- نترس مامان. نترس . . . آه خدایا چرا . . . !  
فقط بگو چرا ! تاکی خدا! بیژن جان همه پا برهنه آمده بودیم تو کوچه. بابا چرخي زد و ولو شد. بی حال افتاد و می لرزید. مامان رفت نشست بالا سرش. گریه می کرد:

- بیژن جان. عزیزم؛ خدایا تاکی؟ تا کی زجر بکشه. بیژن! پاشو بیژن جان  
من هم رفتم نشستم کنار مامان که خیلی دوستش دارم. دلم برایش می سوزد. دست بابا را که می لرزید گرفتم تو دستم و بوسیدم:

- بابائی! بابا جون. . . آبروی ما رفت بابائی. دوستت دارم بابا. پاشو بابا جون شیرین هم آمد نشست کنارم و دست بابا را گرفت:  
- بابائی . . . بابا جونی!

یکی از زنها گریه اش گرفت:  
- اوف. بمریم الهی. خدا شفاش رو بده . . . بچه هاش دارن زار می زنن  
مامان رو کرد به مردها:

- نترسید. آدخوار نیست بخدا. . . این هم قلب داره. یکی کمک کنه ببرمش دکتر

دو نفر آمدند کمک بابا تا بلندش کنند. آنوقوع نیامدند. حالا که دیدند غش کرده آمدند کمک مامان. یکی ماشین آورد. بغلش کردند و گذاشتنش تو ماشین. مامان هم نشست. ماشین راه افتاد و رفت. ما رفتیم خانه. مامان گفت برویم خانه. دست شیرین را گرفتم و بردمش خانه. با هم رفتیم تو اتاقم و خوابیدیم. نمی دانم ساعت چند بود که دیدم یکی صدام می کند:

- آرش! خوابی بابا!  
اولش فکر کردم دارم خواب می بینم. بعد دیدم نه! یکی دارد هلم می دهد. چشمهام را باز کردم و تا دیدم بابا نشسته بالا سرم از جا پریدم:

- بابائي! سلام  
- سلام بابا جان

پريدم بغلش و بوس اش كردم. دهنش بوي سيگار مي داد. بابا هم دست مي كشيد به موهام. سرم را به سينه هاش چسبانده:

- خوب شدي بابا!

- آره عزيزم

- ديگه مريض نمي شي بابا!

- نه

- قول مي دي بابائي!

- آره پسرم. شام خورديدي؟

- نه

صورتتم خيس بود. بابا با كف دست اشكم را پاڪ كرد:

- گريه نكن بابا

مهربان شده بود. دلم مي خواست سرم را بگذارم رو زانو هاش و بخوابم:

- دوستت دارم بابا

- من هم دوستت دارم

نگفتم از اينكه مريض است و آنطوري مي كند تو مردم خجالت مي كشم. ترسيدم ناراحت بشود و غصه بخورد. تو بغلش بودم كه مامان از آشپزخانه آمد بيرون:

- وا! خرس گنده! پاشو بيا كمكم كن شام بخوريم. لوس شدي ها!

خنده ام گرفت. بلند شدم تا به مامان كمك كنم. شيرين از خواب پاشد و تا بابا راديد بدو پريد بغلش:

- سلام

- سلام دختر گلم. . . عزيز دلم. گامبوي خودم

سرش را چسبانده به سينه اش و بوس اش كرد. از تو آشپزخانه مي شنيدم كه باهاش حرف مي زد:

- دختر بابا كيه!

- من

- خوشگل بابا كيه



- من
- دماغوي بابا كيه
- بابائي آرش
- از همان جا داد زدم:
- آهاي . . . خودتي
- مامان خنده اش گرفت. بابا هم غش غش خنديد.
- مامان تخم مرغ نيرو درست كرد و خورديم. مامان سفره را جمع كرد. بابا سيگار روشن كرد. دودش را فوت مي كرد. مامان موهاي طلائي اش را جمع كرد پشت سرش. هروقت موهاش را اينطوري مي كند خيلي خوشگل مي شود. من و ميترا با هم عروسي كرديم بهش مي گويم موهاش را مثل مامان درست كند. رفتم نشستم کنار بابا. تو دلم از خدا خواستم خوبش كند. بابا كه آدم را مي بوسد كيف مي دهد. خيلي بد است آدم بابا نداشته باشد:
- بابائي امروز ما رو مي بري پارک؟
- ايران پرسيد ازش و بابا خنديد:
- راست مي گه. بيا با هم بريم بابائي
- مامان آمد نشست پيش بابا كه داشت سيگار مي كشيد:
- بابا حالش خوب نيست بچه ها. باشه براي بعد
- من نمي خوام!
- بريم ديگه مامان. بابا حالش خوب شده
- بابا لبخند زد و به سرم دست كشيد:
- از كجا مي دوني خوب شدم ديگه؟
- به خدا گفتم تو را خوب كنه
- كي گفتي؟
- الان. تو دلم گفتم. همين الان گفتم
- پس هيچي. ولش كن
- چرا بابائي؟
- ما دهسال آزگار داريم التماس مي كنيم و خبري نشد. حالا دعای تو كه دو دقيقه هم نشده

- خدا را چه دیدی آقا! شاید خدا از دعای بچه ها دلش به رحم آمد؟!  
 - هی بابا. چرا خیلی چیزها را باید بندازیم رو گردن خدا؟ بنده ی خدا ظلم می کنه  
 مامان بلند شد و از رو تاچه پلاستیک قرص ها را آورد و نشست کنارش. به من گفت یک لیوان آب بیاورم. رفتم از آشپزخانه آوردم و دادم دست مامان:  
 - پاشو بیژن جان. پاشو قرص نخوردي ها!  
 - ول کن منیژه. حالم خوب. نمی خوام  
 - اذیت نکن دیگه. نشد عزیزم. . . توروخدا  
 - بابا به خدا من دیوونه نیستم منیژه. ولم کن  
 - وا! کی گفته دیوونه ای؟ این حرفها چیه بیژن؟  
 بابا بلند شد نشست و تکیه داد به پشتی و پاهاش را جمع کرد و برد تو شکمش:  
 - تو مردم؛ تو در و همسایه ها؛ همه چشمها داد می زنه که دیوونه ام و همه ازم می ترسند. دیگه خسته شدم منیژه. راستش!  
 - راستش چی؟  
 - منیژه!  
 - جان!  
 - راستش؛ دیگه از تو و بچه ها خجالت می کشم. فقط می خوام بمیرم. شرمندة شمام. دلم مرگ می خواد مرگ منیژه  
 - بس کن بیژن. مردم غلط می کنند. اینطوری نگو دلم درد می یاد. تو همیشه شوهر منی و بهت افتخار می کنم.  
 مامان رو کرد به من:  
 - پاشو بچه را ببر تو اتاقت  
 - خواجی نمی یاد  
 - می خوام بیدار باشم مامانی  
 - لازم نکرده. برید بچه ها  
 می خواستم نروم. مامان گفت برویم بخوابیم. شیرین را که غر می زد بردم آن اتاق و خواباندمش رو تختش و برق را خاموش کردم. شیرین درازکشیده بود. من هم دراز کشیدم. دیدم خواجی نمی برد و دوست داشتم حرفهای آنها را بشنوم.

تا بحال بابا اينطوري حرف نزده بود. دلم براش سوخت. خدا کند زودتر خوب بشود و برگردد. شيرين که خوابيد پا شدم رفتم در را يك كم باز كردم و از لاي در مي ديدمشان. بابا دراز كشيده بود و مامان سرش را گذاشته بود رو سينه اش. بابا به موهاش دست مي كشيد و به يك جا زل زده بود:

- منيژه!

- جان. بگو عزيزم

- دوستت دارم

- من هم دوستت دارم

- چقدر؟

- اندازه ي دنيا

- شرمنده ام بخدا منيژه. ديگه ازت خجالت مي كشم. مرد رو غيرت مي كشه. دارم از تو مي پوكم. دست خودم نيست. جنگ لعنتي اراده رو از آدم مي گيره و بي اختيار مي شي. ارزش وطن بيشتري از همه اين حرفهاست و من رو سر كسي منت نمي ذارم. ديگه خسته شدم از اين وضعيت. نمي دونم تا كي مي خواد ادامه داشته باشه

- اين حرفها رو ديگه نزن بيژن. خواهش مي كنم.

جنگ تموم شد رفت پي كارش

- نه. تموم نشد. اثرات جنگ هنوز مانده. وقتي اثراتش مانده پس جنگ داره زندگي مي كنه. داره نفس مي كشه. جنگ لعنتي. بذار حرف بزيم. دلم پاره شد اينقدر خودخوري كردم. ما براي اين مردم رفتيم جنگ. خلايق ندانه؛ خالق كه مي دانه هيچ چشم داشتني نداشتيم! حالا ما را به چشم ديوونه مي بينند. اين دل آدم رو درد مي آره

- بگو. خودتو خالي كن عزيزم

- دلم براي بچه هام مي سوزه. چه گناهي كردند كه بايد تو آتيش من بسوزند؟ منيژه!

- جان و منيژه

- مي داني! جنگ آدمها رو حقير مي كنه. روح و روان آدمها را رو دستكاري مي كنه. يكي مي ياد به ناحق جنگ را شروع مي كنه. بي هيچ دليلي چون كرم خون ريزي و زورگوئي داره. تو ندانم كاري اين آقاي زورگو خيلي ها كشته مي شن. تو جنگ انسانها مفت مفت مي ميرند. انسانهاي كه مي تونستند نميرند و با هم زندگي كنند.

سرم يه هوئي مي شه جبهه. بعب؛ خمپاره؛ جت؛ شليک  
تانکها؛ ضجه زخمي ها؛ نعش تکه پاره شده برو  
بچه ها. همه تو سرم مثل وحشي ها تير اندازي مي  
کنند. مي ترسم. ديگه مي ترسم. جنگ فقط خراب  
مي کنه. نمي تونه بسازه. حالا با اين همه بدبختي،  
دردم از اينه که مردم به ما مي گن ديوونه.  
آقا يون هم ککشون نمي گزه که تو فقر و بدبختي  
داريم تلف مي شيم.

- براي کي جنگي دي بيژن! براي اين مردم که  
پوزخند به هرچيزي مي زنه! براي کي بيژن!  
- نه اينطوري نگو عزيز. من رفتم براي  
وطن. مبارزه کردم چون به سرزمينم اعتقاد دارم.  
تا وطن نباشه؛ هموطن چه معني اي داره؟ اگر  
امروز کسي آدم حساب نمي کنه باز دل چرکين  
نيستم. فقط نگران آينده بچه هام هستم. نه  
کاري دارم. نه در آمدي دارم. مستاجر هم  
هستيم. قوم و خويشام که ولم کردند. فک و فاميل  
هاي تو همينطور. تو اين شهر غريب بي کس زندگي  
مي کنم. زندگي سگي هم ديدن داره نه!  
- آره. راست مي گي

- تو کارخانه اذيت که نمي شي؟  
- نه بابا. چشم چرون همه جا هست. ولي اهميتي نمي  
دم.

- آه خدا فقط مرگم رو برسونه. از عرق صورتت  
شرم دارم. به من هم مي گن مرد؟  
- آروم باش عزيزم. تا زنده ام باز عرق مي  
ريزم؛ از عشق تو. از عشق بچه هام. باهات تا  
عمر دارم زندگي مي کنم چون دوستت دارم. مثل  
روز اول که تو دانشگاه ديدمت. تو براي من  
فداکار تريني. من دوستت دارم بيژن

- من هم دوستت دارم  
بعد مامان لبش را گذاشت رو لب بابا و همديگر  
را بوس کردند و مامان دراز کشيد روی بابا و  
ديدم دارند با هم کشتي مي گيرند ترسيدم و در را  
بستم. رفتم دراز کشيدم. شيرين خرخر مي کرد.

خواب خواب بود. بابا و مامان نمی دانم چه کار می کردند که نفس نفس می زدند. صدایشان تا اینجا هم می آمد. پتو را کشیدم رو سرم و خوابیدم. چرا بابا خوب نمی شود؟ آدمهای کله اش تا کی می خواهند با هم جنگ کنند؟ خسته نمی شوند؟ لابد تو سر بابا پراز خون شده است.

یعنی آش نذری مامان بابا را خوب می کند؟ به من گفت جایی نروم و آش را تقسیم کنم. ول کن بابا. من خدا خدا می کنم شب بشود و بروم تو دسته طبل بزنم تا روی رسول را کم کنم. تو اتاق تنهام. شیرین کنار مامان است. زنها تو حیاط با هم حرف می زنند و نمی دانم چه می گویند که غش غش می خندند. بوی آش تو اتاق هم آمده. حتماً همه تو کوچه فهمیدند که داریم آش نذری درست می کنیم و خودشان با کاسه می آیند و مامان به همه اشان آش می دهد. فقط به رسول اینها ندهد! بابا تو عکس به من نگاه می کند. تفنگ از دستش چرا نمی افتد؟ خدایا خوبش کن. نمی دانی هر کس بابا نداشته باشد دلش همیشه می گیرد و غصه می خورد؟ بابای من بهترین بابای دنیاست. خیلی باحال است. آن روز بد قوی نکرد و ما را برد پارک که شلوغ بود و غلغله. لباس تمیز تن امان کردیم. مامان گفت بپوشیم و خوشحال بودیم. شیرین که خودش را فقط لوس می کرد برای بابا و لجم را در می آورد. مامان هم خوشحال بود. هوا ابری بود. دل بابا باران می خواست. خودش به مامان گفت:

- خدا کنه بارون بیاد منیژه

مامان سر بلند کرد و به ابرهای سیاه نگاه کرد:

- وا! حالا چرا هوس بارون کردی؟

بابا سیگار گذاشت رو لبش. کبریت کشید و پک که زد چشمش تنگ شد و چین افتاد تو صورتش. دودش را از دماغ داد بیرون و زل زد به چشمهای آبی مامان:

- بارون در بیابون رو تو هیچ وقت نمی فهمی چه لذتی داره. بارون برای غریبه هاست. برای اونهایی که قلندر روزگارند خانم. تو جبهه عاشق بارون بودم. چند ساعت تمام می نشستم زیر شر شر بارون تا فکر جنگ رو از کله ام پاک کنه. مغزم را بشوره و پاکم کنه. پاک. مثل خودش.

- حتما می یاد با این هوایی که من دارم می بینم. راستی چرا دیگه شعر نمی گی؟ مثل روزهای دانشگاه؟ یادت می یاد آن روزها! خواستی خم را بزنی! برام شعر می خوندي و گفتم این آقا پسر نکند پروفیسور و ما خبر نداریم! . . . ها ها ها. یادش بخیر. می خوام دیگه شعر بگی بیژن

- باشه. شعر را که فعلا دارم زندگی می کنم. ما شدیم سوژه ی زندگی.

www.tabarestan.info  
 خبرستان

آه؛ کسی مرا کمی بسراید  
 من اینجام  
 در گوشه ای از قلبم  
 که ایستاده هر روز

می میرم

کسی مرا کمی بسراید

- حال کردی؟ من در آوردی بود

- بابا بیا دیگه

- بدو بیا بابایی

- ای وای. یادم رفته بود. معذرت می خوام بچه ها

مامان خندید. بابا دستان را گرفت و بردش طرف تاب. بچه های دیگر داشتند بازی می کردند. مامان نیامد با ما. رفت نشست رو نیمکت که رنگ سبز زده بودند. داشت نگاهمان می کرد. یکی از تابها خالی شد. پریدم گرفتمش. شیرین جیغ زد:

- بابا اول من

- کوفت. بیا بشین

- بغلش کردم تا بشیند:

- محکم بگیر

چنگ به زنجیر زد و پاهاش را صاف دراز کرد رو به جلو. بچه ها دنبال هم می کردند و جیغ می زدند:

- تو برو عقب. بابایی خودش هلم بده رفتم عقب. بابا آوردش عقب و هلش داد. پرکشید رفت هوا و دوباره برگشت آمد عقب که بابا دودستی هلش داد و باز فرستادش هوا. شیرین کیف می کرد و می خندید و می گفت باز تابش بدهد. خسته که شد گفت برویم سرسره بازی. من هم رفتم. بابا رفت عقب تا سیگار بکشد و به من گفت حواسم به شیرین باشد که خودش را لوس می کرد. از بالای سرسره دست تکان می داد برای بابا و مامان و مامان هم بای بای می کرد و می خندید. شیرین سر خورد آمد پائین.

از بالا دیدم که سیگار از لای انگشت بابا افتاد زمین و دود می کرد. چشمه اش که گشاد شد دلم ریخت. رگ گردنش باد کرد. از همان بالا می دیدمش. رفت حرکت کند که تلو تلو خورد و افتاد زمین. داد زدم:

- مامان! . . . با . . . با  
زود سر خوردم پائین. دلم شور می زد و حدس زدم بابا دوباره حالش بد شده است. فهمیدم آدمه های تو سرش چنگ را شروع کرده اند و دارند همدیگر را می کشند. داد کشید. بلند داد کشید و آیی که گفت لال شدم. پاهام شل شدم. زبانم بند آمد. هر که باشد می ترسد. بابایی من است دیگر! نترسم وقتی حالش بد می شود؟ دستش را برد بالا و محکم کوبید تو صورتش. مامان بدو آمد و بغلش کرد:

- بیژن! چیه عزیزم! آروم باش. بشین. قرص ها رو آوردی بیژن! تو رو خدا بیژن  
- قرص . قرص. قرص ها حمله کردند تو خاک. خشابها تو قرص. آیی فرار کنید حمله کردند

مردم جمع شده بودند دور برمان و نگاه بابا می کردند. بچه ها بازی را ول کردند و پشت سر مامانشان قایم شدند. پارک شلوغ شده بود. دوباره خجالت کشیدم. بابا دور خودش می چرخید

و داد می زد و مامان حریفش نمی شد. می پرید.  
می نشست. رو به مردم نشانه می گرفت و مثلاً  
شلیک می کرد. از جنگ بدم می آید که بابای مرا  
دیوانه کرده است. خدا کند آدمهای تو سرش  
بمیرند. همه با هم یکدفعه بمیرند و خیال ما راحت  
بشود. اگر نمی میرند چرا با هم دوست نمی شوند؟  
خدایا من فقط بابای سالم می خواهم:

- بیژن آروم باش عزیزم. بشین بیژن جان  
- حمله حمله. سنگر بگیرد پشت خاکریز. تانک قرص  
آورد. آی بی شرف نزنش. کشته شد. شهید آ خدا  
دست ایران را گرفته بودم تا فرار نکند طرف  
بابا. گریه می کرد و من داشتم دیوانه می شدم.  
همه با هم حرف می زدند. کسی نمی رفت جلو تا  
بابا را بغل کند. همه می ترسیدند ازش.  
نامردها:

- بیژن آروم باش عزیزم. یکی کمک کنه

- بابا خودشو ناقص کرد. یکی بره بگیرش  
- برو جلو آقا. بنده ی خدا. نمی بینی زن و بچه  
هاش ترسیدند؟  
- خودت برو داداش. طرف شوته. می زنه هفت در  
هشت بر می گردیم جان داداش  
- ها ها ها. عجب ترسوئی. . . جیگر نداری بری  
جلو. . . ها ها ها. نگاش کن  
- بمیرم الهی. جوونها همه ناقص شدند. خدا خودش رحم  
کنه

- یکی بره کمکش کنه بابا. خدا را خوش نمی یاد  
فقط حرف زدند. همه را می شنیدم. کسی جلو  
نیامد. هیچکس. همه از بابا می ترسیدند. دور  
کرده بودند بابا را و تماشا می کردند که چطوری  
خودش را می زند. بابا خم شد و تکه سنگی  
برداشت. پرت کرد طرف مردم و همه جاخالی دادند:  
- یا حضرت عباس. . . بابا این یه تخته کم  
داره

- یا حسین. . . مواظب باش عمو  
خودش دراز کشید و دستش را گذاشت پس سرش:  
- آهای نارنجک بده. پرتش کن



مامان تو خاک نشسته بود و داشت گریه می کرد. شیرین زیر لب بابا بابا می گفت. من هم گریه ام گرفت. سنگ خورد به شیشه ماشین. صدای شکستن اش را بابا تا شنید بلند شد ایستاد. زل زد به روبروش که شلوغ بود. مامان زود رفت دستش را گرفت:

- بیژن بشین. تو رو خدا. بشین عزیزم  
رگ گردنش بیشتر باد کرد و زد بیرون. صورتش قرمز شد. مثل لبو:

- بابا طرف پاک خل شده. . . زدی به سیم آخر مшти ها!

- جنگ تموم شد و اینا ول کن نیستند. بابا آسایش نداریم تو مملکت. اه

- خدا شفاهش بده. خدا خودش به این بدبختا رحم کنه

- بیژن جان. خدایا رحم به بچه هام کن صاحب ماشین آمد. از لای مردم آمد جلو. تا دیدمش ترسیدم. سبیل کلفت؛ قد بلند؛ مو فرفری. یقه پیراهنش باز بود و موهای سیاه سینه اش را می دیدم. اخم هاش تو هم بود. هردو تا دستش را مشت کرده بود. مردم جمع شده بودند.

خدا خدا می کردم عمو سهراب بیاید و کمک امان کند. زورش زیاد است. بابای کوروش سالم است و خوش بحالش که باباش را همیشه می بیند. از پلیس ها هم خبری نبود. هیچکس نیامد جلو کمک بابا. بدجنس ها. مامان دستش را گرفته بود و می کشید و بابا نمی آمد. فامیل هام که نمی آیند خانه ما؟ خودم شنیدم یکبار که بابا نبود دائی مهران گفت دیوانه ای که زن این خل و چل شدی؟ طلاق بگیر خودم خرجت را می دهم. مامان هم گفت بتو ربطی ندارد. دوستش دارم و دائی مهران هم گفت چشمت کور. برادر نداری و مامان هم گفت باشه آقا. از اولش نداشتم. مامان بابا را ول کرد و رفت جلوی آن آقا که شبیه دزدها بود:

- آقا تو رو خدا شرمنده. حالش خوب نیست. خسارتشو می دم

- يعني چي خانم! مگه شهر هرت هر پدرسوخته اي بياد بزنه به مال مردم؟ جنگ تموم شد و ول کن نيستيد؟

- چرا فحش مي دي آقا؟ بخدا جنگ ما رو ول نمي کنه. ببخش. خسارتش هر چي شد مي ديم آقا

- و ول کن آجي. گردن گلفتي مي کنه؟

بابا يکهو چنگ زد و يقه مرد را گرفت و کشيدش جلو:

- اسير گرفتم. اسير. دستگيرش کن سرباز

- و ولم کن خل و چل. برو ننه ات رو اسير کن. ولم کن تا ناکارت نکردم

- ول کن بيژن. آروم باش. اي خدا ول کن

- ول کن تا آش و لاشت نکردم ها!

قلبم تند تند مي زد. مي ترسيدم بابا را بزند. آب دهنم را زورکي قورت دادم. دهنم خشک شده بود. بابا با کله کوبيدتو دماغش و پوخ صدا داد. خون پاشيده شدرو لباس اش که سفيد:

- آي ننه جان. . . . منو مي زني بي پدر!

- بيژن. . . . تو. . . . چي کار کردی؟

آقا رفت از ماشين اش چوب آورد و مامان پريد ايستاد تا جلوتر نيايد:

- ول کن آقا خجالت ني کشي؟ مريض

- منو مي زني بي پدر. . . . مردیکه

- يکي کمکه کنه. تو رو خدا ول کن آقا

دو دستي مامان را هل داد عقب و لجم در آمد و يکي نرفت تا با آقا دعوا کند. فقط تماشا مي کردند. سرو صورت آقا خوني بود:

- الان نشونت مي دم جنگ يعني چي؟

- ولش کن آقا زورت به بيچاره ها مي رسه

- يه مرد نيست جلوشو بگيره؟

- مردیکه عوضی چرا فحش مي دي؟ آشغال. ضعيف گير آوردی؟ براي کي رفت جنگيد؟ براي شما نمک شناس ها! براي اين مردم ترسو

آقا به گلوي مامان چنگ زد و فشار داد:

- ولم کن. . . . بي تربيت

بابا رفت جلو تا بزندش که آقا با لگد زد زير شکمش و بابا افتاد:

- گمشو عقب. . . . خفه ات مي کنم ها!

همین موقع پلیس ها آمدند و آقا را که داد و بیداد می کرد دستگیر کردند و با خودشان بردند. دلم خنک شد. با بابا کاری نداشتند. داشتند که! دیدند موجی است ولش کردند و به مامان گفتند دیگر تکرار نشود و این دفعه می برنش زندان. ترسیدم بابا را ببرند. پلیس ها به مردم گفتند بروند. خلوت شد. بابا ناله می کرد. بلند شد. مامان دستش را گرفت و بردش عقب، نشستیم رو نیمکت. همانجا که خودش نشسته بود. تازه حالش داشت جا می آمد:

- آی منیژه. آی تنم. . . سرم

- آروم باش. الان می ریم خونه

رفتیم خانه. بابا رفت دوش گرفت. نمی رفت که! مامان به زور لباسش را در آورد و بردش حمام. خودش هم رفت تو و با هم برگشتند. یکساعت تو بودند. وقتی آمدند بابا خوشگل شده بود. ریش اش را زده بود. حتما مامان ریش اش را زد. هر دو تا بوی صابون می دادند. من و شیرین نرفتیم. شیرین گرفت خوابید. مامان چای آورد گذاشت جلو بابا. برای من هم آورد. چای داغ بود. بخار می کرد. بابا سیگار روشن کرد. شام حاضری بود. سیب زمینی سرخ کرده با تخم مرغ. باهم خوردیم. نشسته بودیم که یکهو آسمان بوم؛ ترکید. رعد و برق زد و بابا از خوشحالی از جاش پرید و بدو رفت ایستاد تو حیاط.

سیگار را انداخت تو جا سیگاری. باران تند می بارید. من نرفتم. مامان گفت نروم. خودش رفت. این و بابا با هم نشستند تو حیاط زیر باران. بابا تو باران خنده دار شده بود. داشت می رقصید. دور خودش چرخ می خورد و می خندید و نمی شنیدم چه می گفت. مامان هم می رقصید. با هم رقص می کردند و من می خندیدم و خوشحال بودم از اینکه بابا حالش خوب شد. خدا کند همیشه باران ببارد. من هم دوست دارم زیر باران برقصم. رقص که بلد نیستم. رقص برای دخترهاست. خیس خیس آمدند تو. آب از سر و صورتشان چکه می

کرد. موهاي مامان که خيس خيس شده بود. هر دو مي خنديدند. با حوله سر و صورتشان را خشک کردند. مامان رفت سه تا استکان چاي آورد و با هم خوردیم. بابا سيگار روشن کرد و مامان گفت چاي خوردم بروم بخوام. رفتم خوابيدم و ديگر از لاي در نگاه نکردم و مي دانستم دارند با هم کشتي مي گيرند. من هم بزرگ شدم با ميترا عروسي مي کنم. چرا امروز با مامانش نيامد خانه ي ما؟ کوروش هم نيامد. نمي دانم چرا. هوس آش کردم. چه بوئي دارد! جاي بابا خالي. حيف. آدم بدون بابا دلش مي گيرد. انگار هيچکس را نداري. به زور بردنش. هر چه گفتم باباي مرا نبريد گوش نکردند. چند شب بعد دوباره حالش بد شد. روزش مامان رفته بود سر کار. غروب که آمد کلي چيز خريد براي ما. ميوه؛ تخم مرغ؛ سبزي؛ پفک. دوبسته سيگار براي بابا. همه چي خريد و به بابا گفت حقوق گرفتم و ديدم پول آورد گذاشت پيش بابا و گفت بگيرد. بابا سرش را خم کرد و آه کشيد. نمي دانم چرا. من بودم همه را بر مي داشتم و مي رفتم براي خودم خوراكي مي خريدم. مامان هرچه گفت بابا سرش را بلند نمي کرد. سيگار روشن کرد و ديدم دست بابا مي لرزد. مامان هم ديد. مامان حرفي نزد و رفت تو آشپزخانه. من و شيرين داشتيم پفک مي خوردیم. به بابا گفتيم بخورد. نخورد. هي آه مي کشيد. مامان آمد بالا سرش و گفت شام چي بخوريم. بابا را قلقلک داد و بابا دستش را گرفت تو دستش و گفت سربه سرش نگذارد. مامان اينقدر سر به سرش گذاشت که بابا آخرش خنديد. همه خنديدم و بابا و مامان آدم وقتي مي خندند خيلي كيف مي دهد. خوشحال بودم از اينکه مامان حقوق گرفت. مامان پولها را گذاشت تو جيب بابا. خودش نديد که!

من دیدم و گفتم به بابا چیزی نگویم. من هم نگفتم. سیگارها را داد دست بابا و او هم گذاشت بغل پشته و من هم بزرگ شدم سیگار می کشم. شام خوشمزه ای درست کرد مامان و همه با هم خوردیم. باران نم نم می بارید. می دانستم بابا تو دلش خوشحال است. شام که خوردیم بابا رفت تو حیاط. دیگر نمی رقصید. داشت قدم می زد. سرش پائین بود و سیگار تو دستش دود می کرد. تند پک می زد به سیگار. شیرین خواب بود. مامان داشت ظرفها را می شست و صدای شیر آب تا این اتاق هم می آمد. دوست داشتم بابا را از اینجا ببینم. دلم برایش می سوخت. از این سر حیاط می رفت؛ آنطرف حیاط. می رفت و بر می گشت. سرش همانطور پائین بود. از جنگ بدم می آید. بدم می آید. بدم می آید. بدم می آید. چند تا از باباهای دنیا را جنگ دیوانه کرده است؟ خدا نکند بابای آدم دیوانه بشود. آنوقت باید غصه بخوری و گریه کنی. باران تند تر شده بود. قطره ها می خوردند به شیشه و می افتادند پائین. ها کردم رو شیشه. باز هم ها کردم. شیشه مه گرفت. بیرون معلوم نبود و بابا پشت مه نمی دانم چه کار می کرد. گم شده بود. عکس بابا را کشیدم رو شیشه و از تو نقاشی دیدم بابا زانو زده و سرش را چسبانده به موزائیک حیاط که خیس بود. یکهو از جا پرید و داد کشید. زد بصورتش. داد زدم:

- مامان بابا . . .

تا داد زدم؛ مامان پرید رفت تو حیاط:

- بیژن . . . کجا می ری. بیژن

- قرص ها منفجر شدند. قرص ها ترکیدند . . .  
فرار . . . کنید

فهمیدم باز جنگ تو سرش شروع شد. بابا در حیاط را باز کرد و رفت تو کوچه. مامان بدو آمد چادر سرش کرد و پا برهنه رفت دنبالش. من هم رفتم. شیرین خواب بود. یکی پنجره را باز کرد:

- ول کن نصف شبی جان مادرت. دهن ما را سرویس کردی تو حضرت عباس یچه بدبخت بیچاره ای شدیم  
ها!

پنجره را بست:

- بیژن. آروم باش عزیزم

- قرص. آهای حمله کردند. . . آی قرص ها تو خشاب. خشابها تو کله

وسط کوچه ایستاده بود. دور خودش چرخ می خورد. دستش را تو هوا پرتاب می کرد. انگار می زد تو گوش یکی که ما نمی دیدیم. بابا هوار می کشید و می زد به سر و صورتش:

- سرباز بزنش. . . فرار کنید. حمله کردند. . . فرار

- عجب گیری کردیم اینجا خونه گرفتیم ها!

- یک روز آسایش نداریم اینجا. . . بابا بپرینش دیوونه خونه خیال همه راحت.

همه از خانه هاشان آمده بودند بیرون و نگاهمان می کردند. بچه ها باز درگوشی حرف می زدند و به من نگاه می کردند. باران می بارید و خیس شده بودیم. مامان بابا را بغل کرده بود زیر باران و کاش با هم می رقصیدند:

- بیژن بیا بریم خونه عزیزم. . . پیرم کردی پیر شده. آ بیژن جان. آروم باش عزیزم

صدای آژیر آمد. از دور دیدم ماشین پلیس می آید. آمبولانس هم پشت سرش. هر کی چیزی می گفت:

- خدا خودش رحم به بچه هاش کنه

- الهی خیر نبینه باعث و بانی جنگ. جوونها همه خل و چل شدند

- ایران شده دیوونه خونه. همه موجی آجی

- خدا آخر عاقبت این مردم رو بخیر کنه

- خدایا خودت شفای رو بده

ماشینها آمدند جلوی بابا ایستادند. یکی حتما به پلیس ها تلفن کرد. مامان بابا را ول کرد و رفت عقب. بابا دور خودش می چرخید. صدای آژیر که شنید ایستاد و به نگاه آنها می کرد. چشمه اش گشاد شده بود و نفس نفس می زد. پلیس ها تفنگ راستکی دستشان بود. از آمبولانس هم آقا دکترها پیاده شدند و بابا را بغل کردند:

- اسیر شدم منیژه. کمک کن. ولم کنید اجنبی ها

مامان هیچی نگفت. حرفی نزد. ایستاده بود یک گوشه زیر باران و نگاه بابا می کرد که تو دست آنها اسیر شده بود. بابا سر چرخاند و به مامان زد:

- منیژه . . . اسیر شدم. بگو سالم. بگو عزیزم. بگو ولم کنند

اشکم در آمده بود. گریه ندارد! بابای تو را بردارند ببرند تو گریه ات نمی گیرد؟ بابای من که دیوانه نیست! از همه مهربان تر است. دکترها به زور می خواستند بندازنش تو ماشین و بابا نمی رفت. لای دستهایشان دست و پا می زد و داد می کشید. موهام خیس خیس شده بود. قطره ها کوبیده می شد تو سرم و موهای بابا هم همینطور. رو کرد به من:

- آی آرش . . . بابائی. . . بگو ولم کنند. . . بگو من خوبم بابا. بگو دوستم داری بابا. آرش جان

شنیدم یکی با پلیس حرف می زد:

- جناب سروان. خدا پر سر شاهد دلمان برایش می سوزه. اما چاره نیست. همه ازش می ترسند. مریضی اش وقت و بی وقت نداره. الان هم که می بینید؟ - مشکلش چیه؟

- موجیه قربان. دیگه زده به سیم آخر قربان

- چند درصد؟!

- جان؟!

- کری؟ گفتم چند درصد!

- صد درصد قربان. . . ملاحظه بفرمائید قربان

- آروم باش آقا. برو تو ماشین. محکم بگیرش در نره

- هلش بده تو ماشین دیگه. چه زوری داره!

- ولم کنید. من خوبم. منیژه جان . . . بگو خوبم . . . بگو دستگیرم نکنند

مامان جوابش را نمی داد و دلم می خواست برود همه اشان را بزند. نرفت جلو. چادر را کشید جلوتر رو صورتش. شانه هاش که لرزید فهمیدم دارد گریه می کند. بابا را نزدیک ماشین کردند. همه خیس شده بودند:

- بندازش تودیگه

- زودباشید آقا

- برو تو ماشین. نمی خواهم بخوریت که پدر بیامرز.  
حل را ریختی بهم

بابا گردن کج کرد و به من زل زد. دوتا دستاش  
را ستون ماشین کرد و نمی رفت تو :

- آرش جان . . . آرش بگو مرا نبرند بابا. بگو  
سالم بابا. بگو دوستم داری بابائی. ولم کنید

- برو تو

- منیژه . . . ه جا . . . ن . . . کمکه

- هلش بدین تو

بدو رفتم جلو و دست بابا را گرفتم تو دستم و  
گریه می کردم. زار می زدم. دستش داغ داغ  
بود. داغی دست بابا را دوست دارم. مثل دهنش  
که همیشه بوی سیگار می دهد:

- بابای منو ول کنید. ولش کن عمو. . . تو رو  
خدا عمو . . . آ باباجان

- آی جان. ولم کنید. نترس عزیزم. بگو حال خوبه  
بابا. ولم کنید آرش جان  
هلم دادند عقب:

- برو بچه پیش مامانت. بدو بینم

- عمو تو رو خدا

- گفتم بدو عقب

بابا را بلند کردند و انداختند تو آمبولانس.  
درش را از پشت قفل کردند. بابا لگد می زد به  
در:

- منیژه تو رو خدا تنهام نذار. منیژه. آرش  
جان. بابائی

- خدایا به بچه هاش رحم کن

- خدایا ، هیچ تنابنده ای به این درد گرفتار  
نشه

ماشین بوق که زد همه رفتند عقب. ماشی پلیس آژیر  
کشید و نورش کوچه را رنگی رنگی کرده بود. بچه  
ها جلو آمدند تا توی ماشین را ببینند. ماشین که  
راه افتاد بابا داد زد. برگشتم و به مامان  
نگاه کردم. سر و صورتش خیس بود. سرش را خم  
کرد و دیدم شانه هاش لرزید. بدو رفتم پیشش:



- مامان! بابا رو دارن مي برن مامان. تورو خدا ماماني به سرم دست کشيد و رفت خانه. من نرفتم و افتادم دنبال ماشين. بابا از آن تو داد مي زد:

- آر. . . ش بگو منو نبرند. آرش بيا بابا. . . آر. . . ش  
- بابائي. . . باباي منو ول کنيد نامردا. . . آبا. . . با  
آمبولانس گاز داد و رفت تو خيابان گم شد. نرسيدم بهش. صدای بابا هم گم شد که اندازه دنيا دوستش دارم. بردنش. نامردها. باباي من بهترين باباي دنياست. چه کار کند که تو سرش جنگ است؟ انگار بابا خودش گفت که جنگ بشود. بروم ببينم مامان اينها چه کار مي کنند؟ ميترا هم نيامد تا با هم بازي کنيم. طبلم را بهش نشان مي دادم. زنها دارند آش مي ريزند تو کاسه. در حياط باز است و همسايه ها با کاسه مي آيند تو و مامان با ملاقه آش مي ريزد براشان. شيرين هم نشسته و دارد آش مي خورد. آش نذري يعني بابا را خوب مي کند؟ دلم تنگ شده براش. ولي چه فايده! خودش که نيست بخورد! خودم مي برم براش. خسته شدم تو خانه. يک کم طبلم بزخم:

### - بوم بوم بوبوبوم

صداش تو اتاق مي پيچد. چه صدائي! صبر کن شب بشود نشانشان مي دهم:

- آرش. . . آرش!

مامان صدام مي کند. بروم بيرون. اول طبلم را جا بدهم بعد. نه با خودم مي برم. همه سر مي چرخانند و نگاه مي کنند. سلام مي دهم:

- معلوم کجائي پسر؟ تو اتاق چي کار مي کنی؟

- سلام خاله

- سلام آقا آرش. طبلم خريدي خاله؟

- آره

- کي خريده برات؟

- مامان

زنهآ آمده اند تو حياط ما و دارند آش مي برند.  
بچه ها هم مي آيند و مي روند. همه دست اشان  
كاسه است:

- قبول باشه منيژه جان
- خيلي ممنون. . . خدا قبول كنه
- خدا شفاس بده

- سلامت باشي
- خاله به من هم آش بده
- كاسه رو بده به من
- آقا آرش حالت خوبه؟
- آره
- دامادم مي شي آرش؟ دخترم عاطفه مال تو. مي خواي؟
- اهه! زرنكي! مي خوام چي كار؟
- وا! پدر سوخته چه كلاسي مي زاره. چرا نمي خواي؟ به اين خوشگلي!
- برو بابا. عاطفه دماغوء. . . مي خوام چي كار
- چي؟! . . . ها ها ها . . . كوفت بگيري آرش
- وا! كوفت گرفته رو نيگا! به دخترم مي گي؟
- پس كي رو مي خواي آرش؟
- به مامان ميترا نگاه مي كنم. او هم مثل مامان خوشگل است. دارد آش تقسيم مي كند. نگاه مي كند. خنده ام مي گيرد. او هم لبخند مي زند:
- بگم؟
- بگو
- مي خوام با ميترا عروسي كنم.
- همه مي خندند. مامان هم مي خندد. من نمي خندم. الكي كه نگفتم! مامان ميترا؛ خاله ستاره اخم مي كند و زل مي زند به من:
- پس زاغ دختر خوشگل منو مي زني آره! صبر كن باباش بياد. مي گم گوشهاتو بيره
- واي خدا. از باباش مي ترسم. يك قيافه اي دارد كه! مرا بگيرد مي خورد:"
- الكي گفتم خاله. الكي الكي عروسي كنيم. باشه خاله!

- چي؟ الكي؟ نه نهي شه. بايد برم پيش باباش.
- من رستم خانم ها
- صبر كن ستاره جان. ببخش اش
- نه راستكي خاله . . . راستكي باشه!

همه غش غش مي خندند و مامان كمر راست مي كند:  
 - اذيت نكنيد پسر خودمو. بيا مامان. بيا آش  
 بخور

خيالم ديگر راحت مي شود. ولي اگر برود بگويد  
 چه؟ مي ترسم ازش. آب دهنم را قورت مي دهم:  
 - خاله خاله

- جان و خاله  
 - به عمونگي! منو بگيره مي خوره  
 - چي؟ ها ها ها. . . كوفت بگيري آرش . . .  
 ها ها ها

- نه مامان جان كاري نداره باهات. بيا آش بخور  
 شيرين نشسته رو پله ها و دارد آش مي خورد:  
 - خاله به من آش ندادي

- بيا عزيزم  
 - خانم قبول باشه  
 - سلامت باشي

مامان تو بشقاب آش مي ريزد و مي دهد دستم. مي  
 روم مي شينم کنار شيرين. آش داغ است. قاشق  
 بر مي دارم و فوت مي كنم تا سرد بشود.  
 همينطوري بخورم دهنم مي سوزد. طبلم كنارم است.  
 همه ديده اند. بچه ها به طبلم نگاه مي كردند و  
 دلشان حتماً آب شده. خاله ها كه كيف كردند.  
 هوا دارد تاريك مي شود. آتش چقدر قشنگ است؟  
 دلت مي خواهد بشيني كنارش؛ هم گرم بشوي و هم  
 نگاهش كني. خدا كند چهارشنبه سوري برسد. حال  
 مي دهد وقتي از رو آتش مي پري. اين هم از آش.  
 همه اش را خوردم. خوشمزه بود. پس بابا چي؟! دلش  
 بخواد چه؟ بيچاره بابا. شيرين خواست طبلم را  
 بردارد و بزند. ندادم بهش. خراب مي كند. بلد  
 نيست بزند. بلند مي شوم تا بروم پيش مامان كه  
 نشسته و دارد آش مي خورد:

- ماماني!
- جان. چيه مامان!
- بابا با اين آش خوب مي شه!

قاشق آش را مي برد تو دهنش و مي خوردش. بعد سر بلند مي کند و زل مي زند تو چشمهام. چشمهاي آبي مامان را دوست دارم. انگار درياست تو چشمه‌هاش:

- نمي دونم پسر. شايد دل خدا به رحم آمد. باعث و باني جنگ خير نبينه. خدا خودش شفاهش رو بده
- الهي آمين
- مامان!

- بابا گشنه اش نباشه! دلش آش بخواد چي؟
- اوف. بميرم براش. بچه دلش پيش پدرش.
- نه مامان. خودم مي برم براش. تو نگران نباش پسر. سير شدي؟
- آره

بر مي گردم عقب و مي ايستم يک گوشه و مي زنم به طبلم:

**بوم بوم بوبوبوم**  
صدا مي پيچد تو حياط. شيرين بدو مي آيد طرفم و مي خواهد دست بزند به طبلم. نمي دهم و او هم جيغ مي زند:

- مامان. . . بگو بده منم بزنم!
- خراب مي کني. ول کن. تو بلد نيستي
- آرش؛ بده مامان
- خراب مي کنه
- گفتم يک کم بزنه
- شيرين گردن کج مي کند و دلم مي سوزد براش:
- بيا. . . يک کم بزن. خراب نکني ها!
- باشه
- مي زند به طبلم:

**بوم بوم بوبوبوم**  
از دستش مي گيرم و خودم مي زنم. محکم مي زنم تا صداش همه جاي دنيا بپيچد. بابا هم بشنود:

**بوم بوم بوبوبوم**  
چه کيفي مي دهد وقتي صداي طبلم خودت را مي شنوي! رسول نمي داد بزنم! حالا بخور. امشب تو دسته نشانت مي دهم. همين امشب روت را کم مي کنم.

اذان تمام شده و یاد بابا افتادم. دلم برایش تنگ شده. الان چه کار می‌کند؟ خوابیده یا شعر می‌گوید؟ مامان گفت شعر بگویند و ا هم قبول کرد. آدمهای تو سرش هنوز با هم می‌جنگند؟ همدیگر را تیر باران می‌کنند؟ بابا که جنگ را دوست ندارد پس چرا آدمهای تو کله اش با هم دوست نمی‌شوند؟ خدایا بابام را خوب کن. مامان که آش نذری پخت برایش! که به مامان گفت آش بپزد؟ کی بابا بر می‌گردد؟ آدم بابا نداشته باشد تنها می‌شود و از همه می‌ترسد. همه لباس سیاه پوشیده اند. من هم پوشیدم. من می‌روم تو مسجد که مردم جمع می‌شوند. باید کلی راه بروی تا برسی آنجا که همیشه شلوغ است. رسول مرا ببیند می‌میرد از حسودی. به جهنم. هوا ابری است و خدا کند باران بیاید. کیف می‌دهد. یکبار باران باریده بود و رفتم تو حیاط. دیدم کسی نگاه نمی‌کند. چشمهام را بستم و مثل بابا شروع کردم به رقصیدن. سرم را این طرف و آنطرف پرت می‌کردم. مثل بابا و دلم تنگ بود از اینکه بابای مهربان مرا زورکی بردند. دور خودم چرخ می‌خوردم. ولی داد نمی‌زدم که مردم بفهمند و بگویند دیوانه شده است. خیس خیس شده بودم. کیف می‌کردم زیر باران. پابرهنه بودم. دستهام را باز کردم تا باران را بغل کنم. ولی باران مرا بغل کرده بود. چشمهام را که باز کردم دیدم مامان هم کنارم دارد می‌رقصد. چشمهایش بسته بود. قشنگ می‌رقصید و پاهایش را می‌کوبید زمین. محکم می‌زد زمین تو آب. لباسش

خیس شده بود. دستهایش را رو به آسمان بلند می کرد و چرخ می خورد و تو دلم گفتم ؛ تو دلش دارد با خدا حرف می زند. چه می دانم؟ بعد مامان نشست. سرش را خم کرد و داشت می افتاد تو آب. نفس نفس می زد. دست گذاشتم رو شانه هاش که خیس بود:

- مامانی!

- آ جان و مامانی. جان جان . بیژن جان . . . بیژن

جیغ زد و محکم بغلم کرد و گریه می کرد. من هم گریه ام گرفت. امشب باران بیاید می آیم تو حیاط می رقصم. اینقدر می رقصم تا خدا بابام را خوب کند. کوچه خلوت است. لابد بچه ها رفتند هئیت. من هم می روم. به کسی طبل نمی دهم.

فقط به کوروش و خسرو و شیرین و میترا که می خواهد زخم بشود می دهم. بزرگ که شدیم با هم عروسی می کنیم. باباش عمو سهراب را دوستم دارم. همیشه برای من شکلات می خرد. من هم دوستش دارم ولی یک کم می ترسم ازش. خوش بحال میترا و کوروش که بابا دارند. هرشب پیش آنهاست و با هم بازی می کنند. من نه! تازه! کی بود بابا را دیدم؟ دو هفته پیش. جمعه بود که رفتیم پیش اش. من و مامان و شیرین. مامان سر کار نرفت. گفتم که جمعه ها نمی رود. دو بسته سیگار برای بابا خرید. تیمارستان که رسیدیم ترسیدم. شیرین پشت مامان قایم شد و مامان گفت نترسیم. ولی بابا که دیوانه نیست! آدمهای تو کله اش دیوانه اش کردند. نشستیم زیر درخت رو نیمکت تا بابا بیاید. حوصله ام سر رفته بود:

- مامان!

- چیه پسر

- پس کی می یاد؟

- دندون رو جیگر بذار می یاد

- مامان!

- باز چیه

- بابا تا کی باید تو زندان بمونه!

- زندان چیه؟

- اینا هاش دیگه. همه مثل زندانی ها لباس دارن

- نه عزیزم. اینا مریض اند.  
 - چرا بابا فرار نمی کنه از اینجا؟  
 - حالش که خوب شد بر می گرده؟ فرار برای چی!  
 جلوش این حرفها نذنی ها!  
 - باشه  
 - بابائی اومد  
 شیرین بدو رفت طرفش. خودش بود. قوز کرده می  
 آمد رو به ما. سرش پائین بود. نمی دانم به چی  
 فکر می کرد. مامان از جاش بلند شد. لباس راه  
 راه تنش بود. مثل زندانی ها. چقدر اینجا  
 دیوانه داریم؟ ریش گذاشته بود و ریش اش سفید  
 شده بود. ولی بابا از ریش بدش می آمد که! غلط  
 می کنند به بابای من زور بگویند. خودم می آیم  
 از اینجا فراری اش می دهم. می زخم به  
 آنجاشان. زیر شکمشان تا بپرند.

آها! بابا خم شد و ایران را بوسید. بغلش  
 نکرد. بابا با مامان دست داد. من هم رفتم جلو  
 و باهام دست داد. دستش داغ بود. خم شد و  
 بوسیدمش. دهنش را دوست دارم که همیشه بوی  
 سیگار می دهد. بهم گفت:  
 - مرد شدی ها!  
 خنده ام گرفت. بابا هم لبخند زد. مامان گفت  
 برویم بشینیم. رفتیم نشستیم رو نیمکت:  
 - بابا دلم برات تنگ شد  
 - دل منم تنگ شد بابائی. خوبی؟  
 - آره  
 - تو چطور مامانی؟  
 - منم خوبم. کی می خوای بیائی خونه!  
 - می یام بابا  
 - دوستت دارم بابا  
 - من هم دوستتون دارم  
 بابا به مامان نگاه کرد:  
 - تو چطوری منیژه؟  
 - منم خوبم آقا. خودت خوبی؟  
 - من؟ هی  
 - چرا هی؟

- حرف ندارم. مٺقال مٺقال فرو مي ريزم. بي صدا فرو مي ريزم. دارم تموم مي شم. بي خيال. بالا سرمان درخت بود. شاخه هاش رو پائين آويزان بود:

- ديگه چه خبر منيژه!

- هيچي عزيزم. نگران هيچي نباش. همه چي رديف آقا

- يعني چي؟ يعني من ديگه از شما و اون زندگي نيستم منيژه؟ آه مردها چه زود فراموش مي شن!

- چي مي گي بيژن! اينطور فكر نكن عزيز. نمي گم كه ناراحت نكنم

- برعكس تو بگي مي فهمم هنوز منو مي خواي. دوستم داري. فراموش نشدم. چشم براه مني. من مهمم برات. پنهون مي كني كه چي؟ تموم فكر و ذكرم پيش شماست به خدا منيژه. فكر كردي من اينجام  
نمي دونم چي از شما و بچه هام مي گذره؟

- من هميشه دوستت دارم. چشم به راهت مي مونم. برام مهمي. اين همه راه آمدم براي چي؟ براي تو چون مي خوامت. به پات نشستم

- مي دونم عزيزم

- مي خواي بدوني؟ باشه. دو برج اجاره خونه مونده. قسط باد کرده رو دستم. هيچي. دارم جون مي كنم. من هم قطره قطره دارم مي چكم.

- پس با هم تموم مي شيم

- آره. طفلك بچه ها

- هنوز سركار مي ري؟

- آره. ديگه جوابون كردند. بيمه هم نيستيم. خدا نكنه بچه ها مريض شن. بايد خاك تو سرم كنم.

بابا سرش را خم كرد. به موهاي ژولیده اش دست كشيد و ناله كرد:

- چي بگم! دلم لال شد؛ نه زبونم

- ول كن. سرنوشت اين بود بيژن جان



- هه! نه. سرنوشتان این نبود. سرنوشت ما  
 بدبخت بیچاره ها دستکاری شده خانم و حالا می  
 دارن رو حساب تقدیر. خدا به بچه هام رحم کنه  
 که تو آتیش ما دارن می سوزن  
 - ول کن. خدا بزرگ  
 - خدا برای ما نه. برای پولدارا بزرگ.  
 - بهت می رسن اینجا!  
 - ای بابا می لوبونیم. پرسنل اینجا هم بدبخت  
 تر از ما. راستی منیژه!  
 - بگو عزیزم  
 - دوباره جدی شروع کردم به شعر گفتن

- جدی؟  
 - باور کن. تا یکماه دیگه فکر کنم بتونم کتاب  
 چاپ کنم  
 - اسمش رو چی گذاشتی؟  
 - زمزمه های مرد خاکستری  
 - جالب. بابا شاعر! یکی از شعرهاتو بخون برام  
 - باشه. بذار یادم بیاد. آها  
 - هی شاعر!  
 سراغمان را دیگر از آئینه نگیریم  
 گم شدنمان را باور کنیم  
 چون  
 دیگر  
 سایه ها هم بما پشت کرده اند  
 حیران مانده اند سایه های لرزان  
 در کوچه های خواب زده  
 بیهوده مشتاب  
 هی شاعر!  
 قرنهای فاصله ست

بین ما

باید

دست تکان داد

آنهم

برای همیشه

- چطور بود منیژه!  
 - خوشم آمد. مرصی شوهر شاعرم

بابا یک کم با ما بازی کرد. فقط یکم. خسته بود. دوستش دارم. من هم بزرگ شدم شعر می گویم و برای میترا می خوانم.

مثل بابا. صورت و چشمهایش را که می دیدم دلم خیلی می سوخت برایش. موقع خداحافظی باز برای مامان شعر خواند و او هم گوش داد. ما هم گوش کردیم. کاش بابا اینجا بود و با هم می رفتیم هئیت. حیف که نیست. مردم تو خیابان چادر زده اند. هئیت ما علم بزرگی دارد. هر که از راه می رسد می بوسدش. من هم بوسش می کنم. مامان گفت ببوسم و هرچه بخواهم ازش به من می دهد. ولی چرا بابای مرا خوب نکرد؟ دیگر بوسش نمی کنم. با خدا هم قهرم. علم سبز پوش است و یک عالم پارچه بهش گره زدند که باز نشده است. گره ها را که باز می کند که ما نمی بینیم؟! برق خیابانها روشن است. جلوی مغازه ها مردها نشسته اند. بچه ها می دوند و از کنارم رد می شوند. شانس آوردم نخوردند به طبلم. آی کیف می دهد رسول آنجا باشد و ببیند که طبلم دارم. حالش جا می آید و دیگر کور کوری نمی خواند برای هیچکس. اصلاً بهتر است از همین جا بزنم:

### - بوم بوم بوبوبوم

جانمی جان. تو خر سواری می گیری از بچه ها؟ اذیت می کنی؟ حالا بیا و ببین که طبلم دارم! زدم تو پوزت نه! دلم خنک شد. دسته انگار برای آنهاست. من هم امشب می زنم. می زنم به طبلم و صدایش همه جا می پیچد. دارم می رسم به هئیت خودمان که مسجد است. بچه ها دارند آنجا می چرخند. الان صدای طبلم مرا می شنوند و می آیند پیشم. دیدی گفتم؟ دارند نگاهم می کنند. رسول یعنی آمده؟ نمی دانم. باشد. به من چه؟ هوا سردتر شده و کاش لباس گرم تنم می کردم. آب دماغ دارد راه می افتد. می رسم به مسجد. بچه ها رفته اند تو. نکنند می خواهند بقیه را خبر کنند؟ چند نفر از مردها جلوی مسجد ایستاده اند و با هم حرف می زنند. دیگر به طبلم نمی زنم. می

روم تو حياط مسجد. چشم به علم مي افتد كه  
 سبز پوش شده است و پارچه گره خورده بهش. باهاش  
 قهرم. هروقت بابام را خوب كرد بوسش مي كنم.  
 بچه ها آمده اند دورم:  
 - آرش! طبل خريدي!  
 - دزديدي؟  
 - حرف نزن . . . خريدم بابا

- دروغ نگو  
 - بخدا. مامانم خريد  
 - راست مي گي بگو از كي خريدي؟  
 - از مش كل عباس عمو  
 - آره. راست مي گه. فقط اون طبل داره اينجا.  
 مي دي يك كم بزنم؟  
 - گمشو عقب. دست نزن  
 - خراب نمي كنم. بده ديگه.  
 رضا مي گويد. دوست جان جاني رسول است. چشم  
 ندارم ببينمش. همه را اذيت مي كند. چپ چپ  
 نگاهش مي كنم:  
 - كوفت هم نمي دم. زرنكي!  
 - پس نمي دي؟  
 - نه خيрым. مگه زور؟  
 - حالتو مي گيرم. اگه گذاشتيم تو دسته بزني  
 - برو بابا . . . دسته مگه براي شماست!  
 - آرش من بزنم! من!  
 - نمي دم. باهام قهر كردي؟  
 - نه بخدا. باهات دوستم. بچه ها همه با آرش  
 ديگه دوستيم. حالا مي دي؟  
 - باشه  
 - بده  
 - الان نه. صبر كن مي دم بهت  
 رضا ول نمي كند و سر به سرم مي گذارد:  
 - رسول كه نمي ذاره بزني. كور خوندي  
 - دسته مال پدرش كه نيست!  
 ابراهيم رضا را هل مي دهد عقب:

- به تو ربطی نداره. رسول غلط می‌کنه. ما با
- آرش دوست شدیم دیگه. مگه نه بچه‌ها!
- آره. من باهات دوستم آرش
- من دیگه باهاش قهر نیستم
- روی رسول کم می‌شه امشب
- آره. آفرین آرش
- تو دسته بزنی‌ها!
- یک کم بزن آرش.
- می‌زنم به طبل و صداش تو حیاط می‌پیچد و خوشم
- می‌آید از اینکه همه نگاه می‌کنند. دیگر کسی
- باهام قهر نیست. خوش بجام. روی رسول کم شد
- بالاخره. کوروش و میترا هم آمده‌اند:
- سلام. طبل خریدی ای ول بابا
- آره. مامانم خرید. قشنگ کوروش؟
- آره. دمت گرم. پس امشب تو دسته می‌زنی‌نه!
- رضا می‌پرد تو حرفمان:
- نه بابا. رسول نمی‌ذاره.
- کوروش هلش می‌دهد عقب:
- غلط می‌کنه. می‌زنیمش
- باباش هست‌ها!
- باشه. بابای من هم هست
- زنها و مردها همه آمده‌اند. رسول نیامده هنوز.
- نمی‌دانم کجاست. خدا کند نیاید و من تو دسته
- بزنم. یکی از مردها که دوست باباست جلو می‌آید
- و به سرم دست می‌کشد:
- چطوری آرش؟ خوبی عمو؟
- آره
- بابات خوبه؟
- بله.
- نیامده‌نه!
- نه

- هی بیژن جان . . . هی روزگار چه بلایی سر  
آدما می آره  
نوچ نوچ می کند. رضا جلو می آید و به عمو  
نگاه می کند:
- عمو باباش موجیه ها!  
با مشت می زخم تو دلش و کوروش هم می زند تو  
گوشش:
- آئی  
- موجی پدرته  
عمو گوش اش را می گیرد و می کشد:
- دیگه نبینم از این حرفها بزنی ها! بی  
تربیت
- اوی اوی گوشم . . . غلط کردم  
ولش می کند و رضا با گریه می رود. دلم خنک شد.  
فرهاد هم می آید و با ما دست می دهد و از  
اینکه طبیل دارم خوشحال است. شیرین هم آمده  
پیش ما و گفت با مامان آمده است. از رسول خبری  
نیست. نیامده. نمی دانم کجاست. روش را کم می  
کنم. دوست دارم میترا زخم بشود و برایش شعر بخوانم  
و او هم گوش کند. الان سینه زنی شروع می شود.  
همه ی مردها آمده اند و حیط مسجد شلوغ شده  
است. خسرو نیامده چرا؟! لابد مریض است. میترا  
به طبلم دست می کشد:
- بده یک کم بزخم آرش؟  
- اول یه قولی بهم می دی!  
- چی؟  
- به هیچکس نمی گی؟  
- باشه . . . بده بزخم دیگه  
- زرنگی! اول قول بده قبول می کنی  
- خوب چی!  
- هر وقت بزرگ شدیم من و تو عروسی کنیم!؟  
- بی ادب! لوس . . . من نمی خوام . . . به  
بابام می گم  
- می گی!  
- آره می گم

- پس نمی دم بزنی . . . آها
  - ببین! باشه نمی گم . . . حالا بده دیگه
  - اول بگو با هم عروسی کنیم!
  - باشه . . . هر وقت بزرگ شدیم
  - حالا بیا بزن
  - محکم می کوبد به طبل که همه نگاهمان می کنند:
  - **بوم بوم بوبوبوم**
  - - آرش بابای روسل آمده . . . اوناهاش
  - کو!
  - اوناهاش دیگه
  - به پشت سرم نگاه می کنم. می بینمش. خودش است.
  - پارچه سبز انداخته دور گردنش. کتابچه دستش است. همه بهش سلام می دهند:
  - سلام حاجی
  - السلام و علیک
  - یاالله حاجی
  - الله یارت
  - چطوری حاج محمد؟
  - شکر خدا
  - حاجی به صف بشیم
  - همه آمدند؟
  - بله حاجی ما حاضریم
  - اجرتون با آقا امام حسین . . . آماده شید
  - تا باران نگرفته
  - ابراهیم می رود پیش اش:
  - عمو رسول نیامده چرا!
- 
- نمی دانم پسر جان . . . برید به صف بشید
  - پس کی طبل بزنه!
  - نمی خواد . . . کسی نیست
  - چرا عمو آرش می تونه بزنه
  - آرش کیه دیگه!
  - اوناهاش
  - با دست نشانم می دهد. قلبم می ریزد و خدا خدا
  - می کنم قبول کند:
  - نمی خواد . . . خراب می کنه
  - نه می تونه عمو

- ای بابا . . . باشه بچه

آخ جان. قبول کرد. خدا کند رسول نیاید. بعداً بفهمد دق می کند. حسود خان. همه طرفداری مرا کردند. آفرین. به همه طبیل می دهم تا بزنند. خرسواری هم نمی گیرم. مفتکی بزنند به طبلم. به میترا بیشتر از همه می دهم. کاش بابا بود و می دید که طبیل می زخم. بیچاره بابا. حتما الان سیگار می کشد و شعر می گوید و بعدا که رفتیم پیش اش برای مامان می خواند. مردها جمع شده اند تو حیاط و حاج محمد بابای رسول گفت حلقه بزنند دور علم و کنار هم بایستند. یکی یک لیوان آب بهش می دهد و او هم یک ذره می خورد و می دهد لیوان را ببرند. زنها پشت مردها ایستاده اند. من هم کنار بابای رسول ایستاده ام و تو گوشم گفت خراب نکنم. میترا روبروم ایستاده و دست تکان می دهد. بابای رسول داد می زند:

- بر محمد مصطفی صلوات

همه صلوات می فرستند. مردها یواش یواش می چرخند دور علم:

- اجرتون با آقا سیدالشهدا. محکم سینه بزن رسول نیامد. جانمی جان. باران نم نم می بارد رو سرمان. بابا اگر بود کیف می کرد تو این هوا. بابای رسول شروع می کند به خواندن:

- آخر ای عمو جان  
آه و فغان  
چون تو سقائی عمو  
و طفلکان  
جرعه آبی رسان  
لب تشنگان  
آه و واویلا بلند  
حریم بیکسان

بشنو این  
بر زنان  
بر این  
از

من هم مي زخم به طبلم و چقدر كيف مي دهد آدم  
صداي طبلم خودش را مي شنود! به ميترا نگاه مي  
کنم و تو دلم به خدا گفتم خوبش کند:

**- بوم بوم بوبوبوم**

ديگر سردم نيست. دارم گرم مي شوم. زير باران  
ايستاده ايم. مردها مي چرخند دور علم.  
دستهاشان با هم مي رود بالا مي آيد پائين مي  
شيند رو سينه هاشان و يكصدا داد مي زنند:

**- حسين حسين حسين جان**

**- بوم بوم بوبوبوم**

کي بود اينطوري محکم زد؟ من که نبودم! دلم مي  
ريزد. بچه ها اشاره مي کنند. نمي دانم چه مي  
گويند. موهام خيس شده. بر مي گردم و به پشت  
سرم نگاه مي کنم. رسول!؟ خودش است. کي آمد که  
من نديدمش. طبلمش بزرگتر و نوتر از طبلم ديشي  
است. بزرگ و قشنگ و با آن شکمش ايستاده و مي  
زند به طبلم که تازه خريده است:

**- بوم بوم بوبوبوم**

مردها يكصدا جواب مي دهند:

**- حسين حسين حسين جان**

www.tabarestan.info  
تبرستان



ایستاده ام تو حیاط. زیر باران که تند شده و می ریزد رو سرم. چشمهام را بسته ام و دارم می رقصم. دور خودم چرخ می خورم. پاهام را محکم می کوبم زمین، تو آب و دست هام را باز کردم. درست مثل بابا. اینقدر می رقصم تا بابا خوب بشود. شاید مامان هم آمده! کاش تمام مردم دنیا زیر باران، برقصند تا باباهائی که جنگ آنها را دیوانه کرده است، خوب بشوند. خیس خیس شده ام. پابرهنه هستم. چرخ می خورم دور خودم و پاهام را محکم می کوبم تو آب. دیگر طببل نمی زخم و فقط می خواهم برقصم. آنها تو باران. بابا خودش گفت باران برای غریبه هاست. زیر باران رقصیدن کیف می دهد. شاید مامان هم کنارم دارد می رقصد و گریه می کند. من هم تا باران می بارد می رقصم. اینقدر می رقصم تا بابا خوب بشود و برگردد. بابا را اندازه میترا دوست دارم. زیر بارانم. بارانی که بابا هم دوستش دارد و مامان هم همینطور و میترا هم دوستش دارد. دوست دارم باران ببارد و من برقصم و شاید بابا هم دارد زیر باران می رقصد!